

دهليز

سميرا ايرتوند





سدايمواسر

- ◆ نام کتاب: دهليز
- ◆ نويسنده: سميرا ايرتوند
- ◆ ويرااستار: زهرا احسان منش
- ◆ حروفنگار: زقيه علوي يگانه
- ◆ نمونه خوان: بهاره ربیعی
- ◆ نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
- ◆ طرح جلد: لادن صهبائی
- ◆ تیراژ: ۲۲۰ نسخه
- ◆ چاپ: گیلان
- ◆ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۷۲۲-۲۹۲
- ◆ ISBN: 978-622-6722-29-2
- ◆ قیمت: ۱۶۵,۰۰۰ تومان

حقی چاپ محفوظ است.

◆ دفتر نشر: انقلاب، خیابان دوازده فروردین، خیابان وحید نظری، شماره ۱۱۲.
تلفن: ۶۶۹۵۸۳۹ - ۶۷۳۹۷۳۷

◆ فروشگاه مرکزی: فلکه دوم تهرانپارس، خ جشنواره، شماره ۲۲۹.
تلفن: ۷۷۳۱۶۱۱ - ۷۷۰۲۷۶۸

◆ پایگاه اینترنتی: www.sedayemoaser.com

خمیازه‌ای کشید. دست برد و پنجره را باز کرد. باد خنکی میان موهایش پیچید. نگاهش دورتادور حیاط خانه چرخید. حیاط خانه مثل همیشه تمیز بود. نم روی موزاییک‌ها نشان می‌داد تازه شسته شده است. شیلنگ آب، مرتب و جمع‌شده، پشت شیر آب قرار داشت. جارو و خاک‌اندازی چسبیده به دیوار بود. باغچه‌ی کوچک حیاط مثل همیشه سبز بود و عطر ریحان و نعناعش هم از همین فاصله به مشام می‌رسید. با دیدن چهارپایه‌ی نزدیک درخت شاه‌توت، حدس زد نیما بازهم نتوانسته به وسوسه‌ی چیدن شاه‌توت‌های رسیده، غلبه کند. پرشوق لبخندی زد و از همان جا فریاد زد.

– سلام به اهل خانواده! چه روز خوبی! چه جمعه‌ی قشنگیه!

– الان دقیقاً حس کردم رادیو روشن و آجی ما گوینده‌شه.

درحالی‌که خنده‌اش گرفته بود، سرش به سمت صاحب صدا چرخید. حدسش درست بود، نیما وسط درخت نشسته و سطلی توی دست داشت. با نیشی باز گفت:

– می‌خوام بهتون اول صبحی انرژی بدم، بد می‌کنم؟!

- صبح تو هم به خیر دختر بابا! زود بیا تا این چایی ها سرد نشده،
صبحونه تو بخور.

صدای پدرش مطمئناً اول صبحش را قشنگتر می کرد. در سلام
کردن به پدر و مادرش پیش دستی کرد و به گرمی جواب گرفت.
پنجره‌ی اتاق را نیمه باز گذاشت و به سمت حیاط رفت. این
دوره‌ی، قرار تمام جمعه‌هایشان بود. جمعه‌هایی که پدر سر کار
نمی رفت و نیما مدرسه نداشت.

سیروس درحالی که سینی چایی را به سمت همسرش -اعظم-
می گرفت، روی تخت چوبی گوشه‌ی حیاط نشست و رو کرد
سمت نیما.

- تمام شاه‌توت‌های اون درخت رو کندي، ديگه چیزی نمونده، بیا
پایین.

نیما از درخت جدا شد و روی چهارپایه‌ی بلند فلزی کنار درخت
رفت و شاه‌توت‌های سیاه و درشت گوشه‌ی شاخه‌ها را جدا کرد.

- چند روز ديگه عزيز می‌آد، قوانین این خونه رو اون تعیین
می‌کنه. یهو می‌ترسم بالای درخت رفتن ممنوع بشه.

اعظم که دوست نداشت نیما به خاطر سربه‌هوایی دچار حادثه‌ای شود، با عصبانیت تشر زد.

– پسرجان، بیا پایین، آخه نمی‌گی اون بالا اتفاقی برات بیفته، چه کنیم؟!

– الان تموم می‌شه، این چندتا توت رو بکنم، اومدم.

اما اعظم بازهم به غرغره‌هایش ادامه داد و باعث خنده‌ی نغمه و سیروس شد. چراکه هر دو می‌دانستند، نیما و شیطنت‌هایش تمامی ندارد.

با تعارف پدر، دمپایی‌اش را درآورد و روی تخت نشست. سفره‌ی صبحانه‌شان را از نظر گذراند. پنیر و عسل و چای شیرین؛ مثل همیشه ساده بود. استکان چای را که مادرش روبه‌رویش گرفته بود، با لبخند گرفت و شروع به هم زدن شکر داخل چایی کرد.

– نغمه‌جان، دخترم، واقعاً لزومی نداره امروز ببری مون رستوران.

نغمه دست از هم زدن برداشت و سرش را بلند کرد. به نیما قول

داده بود به محض رسمی شدن، شام مهمان‌شان کند. نیما

درحالی‌که با آب کنار لوله، قسمت‌های خاکی شلوارش را می‌تکاند،

داد زد.

- چی چی رو اشکال نداره؟! یعنی این خانم مهندس نمی تونه یه
شام ما رو مهمون کنه؟!

- می گم چرا الکی پولش رو هدر بده.

نغمه استکان چایی را روی سینی گذاشت.

- بابایی، مگه یه شام چقدر هزینه داره؟!

از لحن کلامش، دل سیروس غنچ رفت و با لبخند و افتخار، به
دخترش نگاه کرد.

- آره بابا، مثلاً دخترتون دیگه کارمند رسمی شده.

- باشه نیماجان، من تسلیمم، فقط به فکر جیب و وقت نغمه هم
باشیم.

- جیب من مشکلی نداره، وقتمم همین طور. می تونیم تا دیروقت
بیرون باشیم. فردا باید برم مأموریت. گفتن ساعت ده سرویس
می آد همین جا دنبالم.

- مأموریت؟!

- راه دوری نیست. دوتا از روستاهای اطراف، به خاطر آب، درگیر شدن. اهالی روستای بالایی آب رو روی مردم پایین بستن و کشت‌هاشون آب نخورده... البته با دخالت پلیس تموم شده، فردا ما قراره بریم وضعیت‌شون رو بررسی کنیم ببینیم، چه کاری ازمون ساخته‌ست که دوباره از این درگیری‌ها پیش نیاد.

- این شغل تو هم دردسره.

- من دوستش دارم، عاشق شغلمم.

- همینم مهمه. خود منم معلمی رو دوست داشتم، همیشه با عشق سر کلاسام حاضر می‌شدم؛ پس علاقه‌ی تو رو کاملاً درک می‌کنم. نیما سطل پرشاه‌توت را کنار تخت گذاشت و دستش را دور گردن نغمه انداخت.

- منم خواهرم رو از همه بیشتر دوست دارم. خانم‌مهندس فامیله، کلی پزش رو می‌دم.

نغمه صورت نیما را که آثار شاه‌توت روی آن نمایان بود، بوسید.

- این زبون رو نداشتی، چی کار می‌کردی تو؟!

سیروس با لبخند به خانواده‌اش خیره شد. محبت و صفای این روزها را مدیون صبر گذشته بود. انتخابی که خطا نرفت و حفره‌ای که ظاهراً پوشانده شده بود.

نگاهی به عقربه‌های ثانیه‌شمار ساعت روبه‌رویش انداخت و سعی کرد در زمانی کمتر از روز قبل، مکعب روبیک را حل کند؛ اما بازهم مثل دیروز پنجاه‌ونه ثانیه طول کشید تا رنگ‌های مختلف روبیک کنار هم قرار بگیرد. با عصبانیت مکعب را روی میز کوبید و اجازه‌ی ورود اولین بیمار را صادر کرد. با اینکه می‌دانست منشی همیشه به تاریخ دفترچه نگاه می‌کند، طبق عادت، دوباره تاریخ را نگاه کرد. با دیدن آرم کمیته‌ی امداد روی دفترچه، چینی به پیشانی راند و دفترچه را کنار گذاشت و بار دیگر به برگه‌های آزمایش نگاه کرد.

پیرمرد اوضاع خوبی نداشت و آنژیو جوابگوی رگ مسدودش نمی‌شد. باید برای عمل قلب باز آماده می‌شد. سعی کرد برایش توضیح دهد و پیرمرد نیز با نهایت دقت گوش می‌داد.

دفترچه را جلوی رویش کشید تا دستور بستری شدنش را صادر

کند.

- آقای دکتر!

- بله!

- می‌شه یه درخواستی ازتون داشته باشم؟

هوراد خودکار دستش را روی دفترچه گذاشت و نگاهی به ظاهر
ژنده‌پوش مرد کرد. پیراهن راه‌راه مشکی و زرد تنش کاملاً پرز
انداخته بود و رنگ‌ورویی نداشت. سر زانوهای شلووار
پارچه‌ای اش به خاطر ساییدگی و عمر زیاد، برق افتاده بود.
نفسش سنگین شد. حدس زد تقاضای مرد چیست؛ اخمش را
بیشتر کرد و خط‌ونشانی برای منشی حواس‌پرتش کشید.
نمی‌توانست و نمی‌خواست نقاب روی چهره‌اش را بردارد.
دفترچه را بست و روبه‌روی مرد قرار داد.

- منشی اشتباه راهنمایی‌تون کرده. بهتره برین پیش همکارم،
مطب کناری.

مرد متعجب و با طمأنینه دفترچه را گرفت.

- اما به من گفتن با توجه به حال و روزم، شما بهترین دکتری

هستین که می‌تونین درمانم کنین.

- دکتر موسوی از بهترین پزشکای ایران، مطمئن باشین مشکلی پیش نمی‌آد.

ابروان مرد درهم رفت و با شانه‌ای خمیده از اتاق خارج شد.
هوراد با عصبانیت گوشی تلفن را برداشت.

- خانم بهادری، یه لحظه بیاین اتاق!

کمتر از چند ثانیه منشی وارد اتاق شد و به چهره‌ی عصبی هوراد نگاه کرد. شک نداشت اخم و خشم دو جزء جدانشدنی اعضای صورت این مرد است.

- هزار بار گفتم دفترچه‌های کمیته‌امداد رو، وقتی مطمئن شدی بیمار نمی‌خواد از نظر مالی عجز و التماس کنه، راه بده.

- آخه من با این حال نمی‌تونم بیمار رو سؤال پیچ کنم.

اشاره‌ی زن به وضعیت بارداری و نزدیکی زایمانش بود.

- من باید چی کار کنم؟! اون موقع که با التماس این کار رو می‌خواستی، باید فکر این روزا رو هم می‌کردی! یا بشینید

خونه تون خونه داری تون رو کنید یا وقتی می آین سر کار، قید این
چیزا رو بزیند!

منشی جوان لب گزید. چند سالی بود که این مرد بداخلاق و
عقاید مسخره اش را می شناخت و تنها به خاطر نیاز مالی، دندان
روی جگر گذاشته و اخلاق گندش را تحمل کرده بود؛ اما حالا که
باردار بود، ترجیح می داد زودتر از این مرد و این مکان که
نفرت انگیز به نظر می رسید، فرار کند.

– دکتر، من همین حالشم که اینجام، دارم لطف می کنم. قانوناً
قراردادی با شما ندارم!

هوراد، روبیک روی میزی را برداشت و مکعب هایش را جابه جا
کرد. در این مورد حق با بهادری بود. به خاطر اخلاقش همیشه
قرارداد یک ساله می بست. کلافه اخمش را بیشتر کرد.

– همین یکی دو روزه، یکی رو گیر می آرم، لازم نیست منت بذاری!
دستش را به سمت بیرون گرفت.

– حواس تون به بیمارایی که می فرستین داخل، باشه.

بهادری ناراحت سر به زیر انداخت و خواست خارج شود، اما یاد

التماسهای نگار افتاد و پاهایش شل شد. دودل بود به این مرد
خودخواه درخواست نگار را بگوید، اما وضعیتی که نگار داشت،
اجازه نمی داد انسانیت خرج نکند.

– آقای دکتر!

هوراد سرش را بالا آورد.

– یه درخواستی ازتون دارم.

– گوش می کنم.

– راستش اگه می خواین، من یه نفر رو به عنوان منشی معرفی
کنم.

هوراد چشمی ریز کرد. از نظرش ایرادی نداشت. مدارک و
تحصیلاتش را می دید و مصاحبه می کرد، اگر مناسب بود، حتماً
قبول می کرد.

– خب اگه شرایطش مناسبه، بهش بگو بیاد.

– راستش من ترجیح می دم خودش بیاد باهاتون صحبت کنه.

– پس بگو واسه هشت غروب فردا اینجا باشه.

بهادری که بیرون رفت، گوشی را برداشت. شماره‌ی اتاق پژمان را گرفت و بدون حرف اضافه گفت:

– هوای پیرمرد رو داشته باش، هزینه‌شم من خودم می‌دم، فقط...

– باشه بابا، هیچکی نمی‌فهمه یکی از دالانای قلب دکتر هوراد تدین سنگ‌دل، رنگ و جنس مهربونی هم داره.

هدشن کشخ شساسحای هشیر نیرخآ زونه ششالت مامت اب تشادرب ار زیم یور کیبوری هبعج. دوب

تسرد، یگنراوگنر یاه هرطاخ زا رپ هشیمه نم یارب وت، یتنعل»
«تاهبعکم داش یاه‌گنر نیمن هیبش

با پایان ساعت کاری، منتظر ماند تا پژمان هم در اتاقش را قفل کند و مثل همیشه باهم به خانه بروند. پژمان با لبخند همیشگی‌اش نزدیک شد. انگار این مرد مهربان، درست نقطه‌ی مقابل هوراد نامهربان بود.

– خانم بهادری یکی رو واسه منشی‌گری معرفی کرده.

پژمان بدون اینکه به روی خودش بیاورد نگار را می‌شناسد، عادی

گفت:

- خیلی هم عالی! چی بهتر از این؟!

- فردا مدارکش رو می بینم، خوب بود، قبول می کنم.

- نمی خواهیم که اورانیوم غنی کنیم، یه منشی ساده ست. قراره

چهارتا تلفن جواب بده و اسم بیمار بنویسه؛ چرا این قدر همه چیز

رو شلوغ می کنی؟!

- موضوع اینه که تو هیچی از اصول حرف های کار و نظم و

ترتیب نمی دونی. احساست داره همه مون رو نابود می کنه.

وظیفه شناسی رو با حماقت اشتباه گرفتی. منشی بااطلاعات

زحمت ما رو کمتر می کنه. می دونی همین خانم بهادری خیلی

وقت ها تنهایی مشکل بیمار رو تشخیص داده؟ من یه منشی آگاه

و زبر و زرنگ می خوام.

- آره یادمه یه بار مشکل بیمار رو تشخیص داده بود و تو چه

قیامتی کردی!

- باید حد خودش رو هم می دونست.

پژمان با تأسف سری تکان داد. سعی کرد دهان به دهان هوراد

نگذارد. گوشی‌اش را بیرون کشید و شماره گرفت. بعد از احوال‌پرسی گرمی که با همسرش داشت، گفت:

– نازنین جان، چی بخرم؟... چه رنگی باشه؟... باشه، الان می‌خرم.

بعد از توصیه‌ی آخر نازنین درمورد هوراد، گوشی را قطع کرد و با لبخندی عریض به سمت هوراد چرخید.

– هورادجان، چند دقیقه در یه بزازی صبر می‌کنی؟

هوراد طبق عادتش و بدون سؤال «باشه» گفت و روبه‌روی مغازه‌ی موردنظر توقف کرد. کمی بعد پژمان به داخل ماشین برگشت و جعبه‌ای از شکوفه‌های صورتی ریز را جلوی ماشین گذاشت. باید یک‌جوری سر صحبت را باز می‌کرد. اگر این بار هم درمورد شراره حرفی نمی‌زد، نازنین کفری می‌شد.

– باورت می‌شه فردا جشن تکلیف پانیده.

جشن تکلیف پانید برای هوراد مهم نبود. خیلی چیزها بود که برایش اهمیت نداشت. بدون تفاوت به رانندگی‌اش ادامه داد؛ اما پژمان بازهم مثل همیشه سعی داشت تلنگری به این قلب در

ظاهر سنگ شده بزند؛ هرچند انگار هیچ راهی برای رسیدن به این قلب پیدا نمی‌شد. از قدیم گفته‌اند آدمی را که خوابیده، می‌شود از خواب بیدار کرد، اما کسی که خودش را به خواب زده است، نه.

– باورم نمی‌شه بچهم الان نه سالشه. زمان چقدر زود می‌گذره! پانیز و پایا هر دو بزرگ شدن. یادته نازنین واسه پایا چقدر اذیت شد؟ تو کنارم بودی و بهم امید دادی. اون روزها اون قدر همه چیز بد بود که لذت بچه‌دار شدنم رو نفهمیدم. جبران کردم و تولد یه سالگی پایا یه جشن درست و حسابی گرفتم. یادته چه روزی بود؟! هوراد محکم روی ترمز زد و با عصبانیت به سمت پژمان چرخید. – می‌خوای چی رو یادم بیاری؟! خودم همه‌ی اون روزا رو یادمه. مگه می‌شه خریتام رو فراموش کنم؟! تو هم اگه می‌خوای دوستی مون رو ادامه بدیم، اسمی از گذشته نیار! – چرا قاتی می‌کنی مرد حسابی؟! سی‌وهفت سالته، پیر شدی. اگه از گذشته می‌گم، می‌خوام تو کله‌ت فروبره اون گذشته تموم شده و به فکر آینده باش.

- دقیقاً الان به فکر آینده‌مم.

- آینده، یعنی ازدواج و تشکیل خانواده.

هوراد دستش را از فرمان جدا کرد و ساعت مچی دستش را
جابه‌جا کرد.

- لطفاً ادامه نده!

اما پژمان سماجت کرد.

- بذار من تو رو با شراره آشنا کنم. دختر خوبیه.

- می‌دونی که حوصله‌ی ازدواج ندارم.

- همه‌ی زنا مثل هم نیستن.

- وقتی اونی که از دیدت بهترین زن دنیاست، اون جور
می‌کنه...

دستی روی شانهاش گذاشت.

- دیگه بهش فکر نکن.

- کاش می‌شد!

دستش را روی فرمان گذاشت و ماشین را به حرکت درآورد.
پژمان نمی‌توانست درک کند او چه حالی شده و چه روزگاری
گذرانده است. وقتی تمام سهمش از علاقه‌ای عمیق شده بود عقد
به هم خورده، حلقه‌ی دست‌نرفته و آبروی رفته...

جنس حس و حالش عوض شده بود و طعم شیرین دهانش تلخ...

چند تار موی ریخته‌شده روی صورتش را داخل مقنعه‌اش فروبرد
و مقنعه‌اش را بیشتر جلو کشید. می‌ترسید ذره‌ای پوششش ایراد
داشته باشد و تذکر بخورد. هنوز مزه‌ی تلخ گزینش سال قبل، زیر
دهانش بود؛ حتی تا پای اخراج هم پیش رفت، اما کم نیاورد. با
تلاش و این‌در و آن‌در زدن توانست کارش را حفظ کند و با اینکه
چند روز پیش حکم رسمی شدنش آمد و تا حدودی خیالش راحت
شد، بازهم ترجیح می‌داد رعایت کند و گزک دست همکارانش
ندهد.

فضای مردسالارانه‌ای که بر محیط کارش غلبه داشت، آزاردهنده
بود، اما دلیل بر عقب‌نشینی و پا پس کشیدنش نبود. چیزی که او
را مجاب به ماندن می‌کرد، علاقه‌ی قلبی‌اش بود و مهم نبود هرگز

از سمت همکارانش رسمیت پیدا نکند. البته رفتارشان با همکاران زن در بخش‌های دیگر مثل حسابداری و غیره خوب بود، اما هیچ‌کس در این اداره، زن را به‌عنوان مهندس کشاورزی باور نداشت.

وارد اتاق جلسه شد و سلامی کرد. با تعارف محمودی -رئیس اداره‌ی جهاد کشاورزی منطقه- همگی روی صندلی‌های چیده‌شده دور میز بیضی‌شکل و بزرگ اتاق نشستند. میز قهوه‌ای یک‌سوم از فضای بزرگ اتاق را اشغال کرده بود.

محمودی در رأس میز، با نگاهی به همکاران، دکمه‌ی میکروفون مقابلش را فشار داد و شروع کرد.

- بسمه‌تعالی، با نام خدا جلسه‌ی امروز را شروع می‌کنیم.

امیدوارم که ما حاصل جلسه، توفیق باشد و عنایت پروردگار.

نغمه خودکار را در دستش چرخاند. ادبیات سنگین محمودی را دوست نداشت، اما چاره‌ای جز گوش دادن نبود.

- بحث جلسه‌ی امروز مشکلات بین اهالی دو روستای ...

می‌باشد. روز گذشته گروهی از همکاران با هماهنگی اداره به

روستای ... عزیمت کردند تا مشکل آب آن روستا را حل کنند، اما ظاهراً این همکاران تنها قصدشان مصرف بنزین بیت‌المال بوده است.

نگاه محمودی کوتاه روی چهره‌ی نغمه ثابت ماند و باعث شد نغمه گوشه‌ی لبش را به دندان بگیرد. نغمه و پناهی به آن مأموریت رفته بودند. پناهی که راننده بود و کاره‌ای به حساب نمی‌آمد. تمام وجودش پر شد از حرص. حس می‌کرد تنش داغ شده است. کسی که بیت‌المال را پایمال کرده بود، او نبود، اما این نگاه مستقیماً متهمش می‌کرد. دلش می‌خواست حرفی بزند، اما دندان روی جگر گذاشت و لب فروبست. محمودی این بار به سمت مهندس صالحی چرخید.

– جناب مهندس، شما پیشنهادی ندارین؟

صالحی در جای خود جابه‌جا شد و دکمه‌ی میکروفونش را زد.

– خب قبلاً عرض کردم، پیشنهاد من یه روزدرمیون بودن آبیاریه. یه روز روستای ... علیا و یه روز ... سفلی.

دستش را مشت کرد تا جلوی دهانش را بگیرد، اما حرصی که

می خورد، اجازه نمی داد بیشتر از این سکوت کند. بدون اینکه اجازه‌ی صحبت بگیرد، دکمه‌ی میکروفون را زد.

– ببخشید، می‌تونم منم صحبت کنم؟

اخم محمودی درهم رفت.

– فکر کنم شما راه‌حل تون رو مطرح نمودین خانم شریفی، الان بهتره طبق نظر مهندس جلو بریم.

اخلاق محمودی را دوست نداشت، بارها و بارها پیشوند مهندس به نام خانوادگی همکارانش که بعضی‌ها حتی این مدرک را نداشتند، زده بود؛ اما همیشه او را به‌عنوان خانم شریفی خطاب می‌کرد تا نشان بدهد مدرکش را قبول ندارد؛ هرچند قبول نداشتن او، دلیل عقب‌نشینی نغمه نبود.

– من راه‌حل من رو بار قبل هم گفتم، اما مگه عملی شد؟!

– لابد غیرعملی بوده که عملی نشده خانوم!

– اتفاقاً کاملاً عملی بود، منتهی جدی گرفته نشد.

فکر می‌کرد حالا که رسمی شده است، جسارتش هم بیشتر شده

است. دیگر از زیرآبزنی همکارانش چندان نمی ترسید. می دانست نهایتاً با کارشکنی هایی که خواهد شد، تذکری بیشتر نصیبش نمی شود.

- این روزها هر مدرک عجیب غریبی اختراع می شه!

جمله‌ی آرام و پرتمسخر همکارش پوزخند روی لب‌های بقیه‌ی همکارانش گذاشت. زیرچشمی دید مهندس شکوهی که سابقه‌کار بیشتری نسبت به بقیه داشت، از این نیش و کنایه‌ها ناراحت شد و اخم درهم کشید. همین دل‌گرمش می کرد. این مرد و منشش همیشه قابل احترام بود؛ پس سعی کرد اهمیتی به تفکرات غلط دیگران ندهد.

- به نظرم اهالی اون روستا خودشون این قدر عقل شون برسه که با زوج و فرد کردن روزای آبیاری که یه روش سنتیه، مشکل شون رو حل کنن...

اهمیتی به اخم‌های نشسته روی صورت صالحی نداد و ادامه داد:

- اما از اونجایی که این مشکل به خاطر کمبود آبیّه که تا چند سال آینده ممکنه به صفر هم برسه، باید کمی عمقی تر حلش کرد.

حفظ منابع آب موجود، مهم‌ترین کاره.

– ما با توجه به سواد جامعه، راه‌حل ارائه می‌دیم.

به سمت افضلی برگشت و با لحن محکمی گفت:

– بهتر نیست برای بالا رفتن سواد جامعه به نوبه‌ی خودمون

تلاش کنیم؟!

محمودی در ظاهر قانع شده بود. دستی به چانه‌اش کشید و

گفت:

– پیشنهادتون رو مجدداً مطرح کنید، چنانچه سایر همکاران

موافقت نمودند، مسئولیت کامل این پروژه در کل روستاهای

بخش به شما محول می‌شود.

دلش می‌خواست فک این مرد شکم‌گنده را به خاطر نوع ادبیاتش

پایین بیاورد، اما می‌دانست این کار در توان نغمه‌ی آرام نیست.

سعی کرد لحن محکمش را حفظ کند.

– من تو مأموریت دیروز با کشاورزها صحبت کردم. خوش‌بختانه

رفتن‌مون بی‌ثمرم نبوده و ارزش بنزین مصرفی رو داشته.

اشاره‌اش به جمله‌ی طعنه‌آمیز محمودی بود و کمی دلش خنک شد که جوابش را داده است. با جدیت ادامه داد:

– اکثر کشاورزها دردشون اینه، تو روزی که نوبت آبیاری شونه، اگه کاری پیش بیاد، نمی‌تونن آبیاری کنن. از طرفی آبیاری هفته‌ای برای حفظ مزارع و باغ‌هاشون واجبه. خب اگه هرکدوم از کشاورزها مساحت ناچیزی از زمین‌شون رو به ساخت استخر اختصاص بدن، می‌تونن تو روزهایی که امکان آبیاری نیست، آب رو ذخیره کنن و روز دیگه‌ای آبیاری رو انجام بدن... بعد هم کشاورزها و باغ‌دارها رو تشویق کنیم به استفاده از آبیاری قطره‌ای. این کار زمان‌بره و البته همراه با هزینه، اما سرمایه‌گذاری محسوب می‌شه... من برای این کار مدل ساده‌ای استخر طراحی کردم که فوق‌العاده کم‌هزینه‌ست. از اونجایی که این آب‌های ذخیره‌شده، نهایتاً طی یک یا دو روز مصرف می‌شن، این سادگی، کاملاً کارآمده.

محمودی متفکر و البته با همان اخم نگاهش کرد.

– باشه مسئولیتش با خود شما؛ اما متذکر شم، ما به هیچ‌عنوان بودجه‌ای نداریم در اختیار کشاورزان قرار بدیم...

با نفرت نگاهی به شکم رئیسش انداخت. مردک راحت دروغ می‌گفت و معلوم نبود هر سال بودجه‌ی اختصاصی بخش کشاورزی را در چه راهی خرج می‌کند، آن وقت هرروز دم از بیت‌المال و حق‌الناس می‌زد!

– بقیه‌ی همکارا نظرشان را بیان کنند.

ضیغمی دکمه‌ی میکروفونش را زد و با اجازه از محمودی اولین نظر را مطرح کرد.

فکر کنم از اونجایی که این روزا استخری واسه پرورش ماهی ساخته نمی‌شه، خانم شریفی، به شدت دل‌تنگ طراحی استخر شدن و این پیشنهاد، تنها به صرف دل‌تنگیه. از اونجایی که بهتره همکارمون رو درک کنیم، با پیشنهاد خانم شریفی موافقت می‌کنم.

آن قدر متلک شنیده بود که پوست کلفت شده باشد. ذره‌ای اهمیت نداد به متلک آشکارای ضیغمی. بگذار برداشت شود او دل‌تنگ طراحی استخر است؛ مهم نبود، مهم این بود او واقعاً نگران آبی بود که بی‌رویه داشت مصرف می‌شد. بقیه نیز موافقت خودشان

را اعلام کردند.

با اعلام ختم جلسه، از جا بلند شد. متلک زیرلبی صالحی را در مورد رشته‌ی تحصیلی‌اش شنید، اما اهمیتی نداد. مدرک تحصیلی‌اش بارها و بارها مورد تمسخر فامیل و همکارانش قرار گرفته بود. گاهی خودش هم به نوع مدرکش فکر می‌کرد. عنوانش برایش عجیب به نظر می‌رسید. «مهندسی کشاورزی گرایش آب» اما تنوع و جذابیتی که رشته و کارش داشت، باعث می‌شد هرگز از انتخابش پشیمان نباشد.

از راهروی طویل اداره گذشت و به سمت طبقه‌ی دوم رفت. دومین اتاق سمت چپ، اتاق کارش بود. وارد اتاق شد و با دیدن گل‌های آپارتمانی مختلفی که در گوشه‌ای از اتاق گذاشته بود، لبخندی زد. معصومه -همکار چندساله‌اش- با ورودش به اتاق، تند از جا بلند شد و شتاب زده پرسید:

- خب چی شد؟

لبخند اطمینان بخشی زد.

- طرحم رو تکرار کردم، این بار مسئولیت کاملش رو به خودم

سپردن.

معصومه با تأسف سری تکان داد.

– به نظرت بتونی؟

– چرا نتونم؟! فردا می‌رم به دیدن اهالی. فقط کافیه یه نفر پیشنهاد استخر رو قبول کنه، بقیه هم بلافاصله واسه کم نیاوردن تقلید می‌کنن... البته واسه من بیشتر اجرای سیستم آبیاری قطره‌ای ضرورت داره.

– فکر می‌کنی پولش رو دارن؟

– خب اونا تازه محصولات خودشون رو برداشت کردن، اگه کامل و واضح براشون توضیح بدیم با این کار چه سرمایه‌گذاری خوبی می‌شه، مطمئناً قبول می‌کنن.

– امیدوارم از پیشش بریبای. به خاطر منم که شده، موفق شو.

لبخندی به روی همکارش زد. معصومه هم مهندسی کشاورزی خوانده بود و بارها بی‌محبتی از سمت همکارانش دیده و رنجیده‌خاطر شده بود.

روی میزش نشست و سیستمش را روشن کرد. تصمیم داشت بار دیگر طرح ساده‌ای را که قبلاً برای استخر طراحی کرده بود، مرور کند.

پیرزن، همراه زنی میان‌سال، وارد اتاق شد. فس فس راه رفتن پیرزن روی اعصابش بود و با نشستن‌شان نفس راحتی کشید. زن همراه پیرزن، دفترچه را روی میز گذاشت و روی صندلی روبه‌روی میز نشست. هوراد با نگاهی دقیق به دفترچه، کاملاً به سمت پیرزن برگشت.

– مشکل تون چیه؟

پیرزن دست روی قلبش گذاشت.

– قلبم تندتند می‌زنه، تپش قلب دارم. یه وقتاً این دلم زیر و رو می‌شه، می‌گم الان بالا می‌آرم.

صدایش را پایین‌تر آورد.

– تو هم همسن نوه‌می، مثل نوه‌م می‌مونی. از قدیمم گفتن:

«طیب محرمه...»

از اداهای زن و تکان دست‌هایش، چشمان هوراد گشاد شد. پیرزن
ادامه داد:

– اوایل این تهوع‌هام من رو یاد بارداریم سر پسر می‌نداخت.
نمی‌دونی چقدر ترسیده بودم، گفتم آخرزمونه هرچیزی توش
ممکنه!

هوراد هنوز بهت‌زده بود. همراه پیرزن علناً به خنده افتاده بود و
پیرزن با تشر به سمتش برگشت.

– عروس، این رو نگفتم که بخندی، می‌خوام واسه دکتر حال بدم
رو توضیح بدم.

زن همراه، لب‌ولوچه‌اش را جمع کرد و سرش را پایین انداخت.
هوراد لب‌هایش را سخت جمع کرد. انسان بود و طبیعتاً در برابر
این جملات نمی‌توانست نخندد. گوش‌اش را روی قلب پیرزن
گذاشت و به ضربان قلبش گوش داد. ریتم ضربان قلب، کند بود
که آن هم به خاطر سنش بود. نگاهی به آزمایش اکو هم انداخت؛
بازهم چیزی غیر معمولی دیده نمی‌شد. رو کرد سمت همراهش.

– من براشون این آزمایشا رو می‌نویسم، جوابش رو زودتر

بیارین.

زن همراه بلند شد و دفترچه را از دکتر گرفت. لبخندی به روی
مُهری که اسم آشنای دکتر را نشان می داد، زد و رو کرد سمت
پیرزن.

– عزیز، بلند شید بریم.

– وا! پس قرصی، دوايي، دارویی، چیزی نمی دی مادر؟

– آزمایشاتون رو انجام بدین، بعد.

عزیز غرغرکنان از جا بلند شد و همراه عروسش از در بیرون
رفت. هوراد بلافاصله گوشی تلفن روی میزش را برداشت و از
بهادری خواست شخصی را که معرفی کرده، به اتاق راهنمایی
کند. چند ثانیه بعد، دختری جوان همراه بهادری وارد اتاق شد. با
دیدن چهره‌ی دختر، یک تاي ابرویش را بالا داد و از او دعوت به
نشستن کرد. امیدوار بود سنش بیشتر از آنچه چهره‌اش نشان
می دهد، باشد.

بهادری که در را بست، به سمت دختر جوان برگشت.

– خب، یه رزومه‌ی کاری از خودت بده.

دختر جوان که حسابی دست‌وپایش را گم کرده بود، دستش را به سمت شکمش کشید. با نوک انگشتانش تلاش داشت سرآستین‌های پوسیده‌ی مانتویش را بیوشاند. دستپاچگی‌اش در رفتارش کاملاً مشهود بود. هوراد متنفر از این ظاهر، اخم‌هایش را درهم کشید.

– اگه قراره این‌قدر خجالتی باشی، همین حالا در رو باز کن و برو!

ترس به جان دختر جوان افتاد. قلبش از استرسی جان‌فرسا کنده شد و نگاهش را بالا آورد. هوراد ترس دخترک را دید و پس زد. چهره‌ی زنده‌شده‌ی دختری از گذشته را که در آن لحظه مقابل چشمانش ظاهر شده بود.

– هفده‌هیجده سال بیشتر نداری، درسته؟

دخترک با ترس لب زد.

– بیست‌وپنج سالمه.

نوچ دیاش؛ تسا هلاس هدجه هدرک رکف ارچ درک رکف داروه!
!دوب هلاس هدجه وا

- مدرک تحصیلت چیه؟ دیپلم داری؟

نگار با تکان سر تأیید کرد.

- همین؟!

سکوت نگار، یعنی سوادش همین قدر بود.

- نه خوش‌زبونی، نه ظاهر ت موجهه، نه تحصیلات داری، نه

سن و سال... حتی یه مورد مثبت نمی‌بینم که انتخابت کنم.

خودت بگو به خاطر کدوم ویژگی بارزت انتخابت کنم؟!

نگار دست‌وپایش را بیشتر جمع کرد.

- من می‌خوام این شغل رو، فقط به یه دلیل...

نفس عمیقی کشید، اما هوا هم مثل تمام زندگی‌اش از دنده‌ی لچ

بلند شده بود و بودنش را دریغ می‌کرد. پژمان گفته بود یک

مصاحبه‌ی ساده‌ست!

- من... خواستم یه حقوق داشته باشم تا...

دخترک بغضش را خورد و باز تصویری از گذشته، مقابل چشمان

هوراد ظاهر شد.

- ظاهراً گزینه‌ی مناسبی نیستم.

کیف مشکی فومش را محکم بغل زد. پوسیدگی گوشه‌گوشه‌ی کیف، توی چشم بود. اشک حلقه‌زده‌ی چشمانش از نگاه هوراد دور نماند، اما برایش ذره‌ای اهمیت نداشت. خواست با لحنی محکم به دختر نشان بدهد جوابش منفی است که صدای گوش‌اش مانع شد. با دیدن شماره‌ی خانه، بلافاصله تماس را برقرار کرد. صدای وحشت‌زده‌ی طلایه -خدمتکار خانه- را شنید.

- الو دکتر! دکتر! آقاهیربده حالش بد شده، بردنش بیمارستان.
مادرتون گفتن خودتون رو زود برسونید.

- چرا؟ چی شده که حالش بد شده؟

- من نفهمیدم، اما فکر کنم بازم دچار حمله‌ی عصبی شدن.
نفهمید چطور تلفن را قطع کرد و خود را به بیمارستان رساند.
تنها به خاطر داشت مسیر خیابان‌ها را دیوانه‌وار سپری کرد و حتی یک جا دورممنوع زد. این خلاف قانون بودن، برای آدمی مثل او فاجعه بود، اما جایی که پای هیربده وسط می‌آمد، تا ته مرگ رفتن هم ارزش داشت.

وارد راهروی بیمارستان شد و بعد از راهنمایی به سمت اورژانس رفت. با دیدن مادرش به قدم‌هایش سرعت بیشتری داد و خودش را مقابلش رساند. اشک‌های روی صورت مادرش عصبی‌ترش کرد. آرزو داشت روزی برسد که این زن بهانه‌ای برای گریه کردن نداشته باشد و دلش آرام بگیرد.

- پسر، اومدی؟

- چی شده مامان؟

زن فین‌فینی کرد. بدنش می‌لرزید و حالش اصلاً خوب نبود. میان هق زدن‌هایش گفت:

- بازم دچار حمله‌ی عصبی شد... سرش رو محکم کوبید به دیوار... تمام سرش خونی شد.

- چرا آخه؟ حالش که خوب بود!

- نمی‌دونم، به خدا نمی‌دونم!

هوراد با نثار «لعنت» بر زمانه و روزی که آن دختر نفرت‌انگیز وارد زندگی‌شان شد، به سمت پذیرش رفت. ترجیح داد با معرفی خودش گفتگوی مستقیمی با دکتر هیربد انجام دهد.

ویلچر هیربید را کنار تخت گذاشت و کمک کرد راحت‌تر روی تخت دراز بکشد. خیلی دوست داشت بداند چه چیزی باعث این آشفتگی شده است، اما با همه‌ی اصراری که کرده بود، انگار روزه‌ی سکوت هیربید، قصد شکستن نداشت. بار دیگر نگاهی به چهره‌ی خسته و کلافه‌ی هیربید انداخت و از اتاق خارج شد. با دیدن چهره‌ی ترسیده و نگران ترلان که تکیه داده به دیوار، چشم دوخته بود به در اتاق، اخمش شدت گرفت. به محض اینکه ترلان متوجهش شد، از دیوار فاصله گرفت و با قدم‌هایی تند به سمتش آمد.

- عمو، حال بابام خوبه؟

با همان اخم گفت:

- خوبه.

- عمو، بابام چش شده بود؟ چرا از سرش خون می‌اومد؟

هوراد کلافه پوفی کشید. دخترک هشت سال داشت، اما درک می‌کرد هیچ‌کس او را در این خانه نمی‌خواهد. درک می‌کرد تقریباً

محبوب هیچ‌یک از اعضای خانواده نیست. پدرش در این سال‌ها، فقط یک نام بود و حتی نگاهش را هم دریغ می‌کرد. مادر بزرگ و پدر بزرگش همیشه سرد و تلخ بودند. عمویش با اینکه حامی خوبی بود، اما اخم همیشگی‌اش دخترک را می‌ترساند. در واقع ترلان بیشترین محبت را از خدمتکاران خانه دیده بود؛ محبتی که البته ظاهری بود.

– پدرت حالش خوبه. الان کلاس زبان شروع می‌شه، بهتری بری اتاق مطالعه تا معلمت بیاد.

در برابر لحن دستوری عمویش چاره‌های جز اطاعت نداشت. بغض کرده، سر به زیر انداخت و راه‌پله‌ها را در پیش گرفت؛ در حالی که مثل همیشه تمام ذهنش را یک سؤال پر کرده بود، «مادرش کجاست؟!»

فضای سبز روستا، جانی تازه به تن و روحش داد. نفسی گرفت تا اکسیژن پاک را وارد ریه‌هایش کند. صالحی هنوز در حال توضیح دادن بود و مردم همچنان اهمیتی به توضیحاتش نمی‌دادند. اگر می‌خواست به امید صالحی باشد، تا خود شب علاف می‌شد.

تصمیم گرفت خودش دست به کار شود. نگاهش به پیت نفتی افتاد که چند متر آن طرف تر از جمعیت قرار داشت. فکری به سرش زد و با خوشحالی به سمت پیت رفت. پیت را زیر پایش گذاشت و روی آن رفت.

– آقایون، یه لحظه توجه کنید!

اما همه همچنان ادامه داشت. مجبور شد تن صدایش را به نهایت برساند.

– آقایون!

نگاه مردهای روستا را به سمت خودش کشاند و تک سرفه ای کرد.

– اجازه بدین مشکل تون با منطق حل شه.

– منطق چیه خانم مهندس؟! این ده پایینی فقط زور تو کت شون می ره.

این جمله ی مرد کافی بود دوباره جروبحت ها بالا بکشد. کلافه شد، جنگ آب تا زمانی که به صورت مدرنیته اجرا نمی شد، در روستاها به همین صورت می ماند.

- آقایون، لطفاً آگه می‌خواین مشکل تون حل شه، چند دقیقه وقت تون رو به من بدین!

یکی از اهالی داد زد.

- بذارین ببینیم خانم مهندس چی می‌گه!

تشکری کرد و با صدای بلند و البته زبانی ساده شروع به صحبت کرد.

- ببینید، الان بی‌آبی، بحران بدیه و ما هم قبول داریم، اما بدتر از اون اینه که چشمه‌های این روستا داره آبشون بدون بهره‌برداری درست، هدر می‌ده.

- خانم مهندس، ما که گفتیم اجازه بدین، توی زمین‌هامون چاه بزنیم.

- حفر چاه، شاید ساده‌ترین راه ممکن باشه، اما بدترینه. بیاین باهم راحت باشیم؛ ما الان باید تا می‌تونیم، آب‌های زیرزمینی رو ذخیره کنیم و مانع هدر رفتن‌شون بشیم. کشاورزی ما امسال و سال دیگه فقط به آب نیاز نداره. ما باید از آب طوری بهره‌برداری کنیم که سال‌های سال بشه از اون استفاده کرد. این آب، هم باید

محصولات شما رو سیراب کنه، هم بخشیش به زمین برگرده برای حفظ طبیعت.

– خانم مهندس، پیشنهادت چیه؟

نگاهی به پوزخند روی لب صالحی انداخت؛ اما پناهی راننده‌ی اداره که درست کنار صالحی ایستاده بود، با اطمینان خواست ادامه دهد.

– هرکدوم از شما می‌تونه تو باغش واسه‌ی آبیاری درخت‌ها استخر بزنه.

– باغ‌ها و زمین‌های ما یکپارچه نیست، استخر زدن مشکل مون رو حل نمی‌کنه.

– اتفاقاً استخر زدن مشکل تون رو حل می‌کنه، اما قبلش باید باغ‌ها و زمین‌هاتون یکپارچه شن.

– چطوری خانم مهندس؟

– با توافق. باید باهم همکاری کنید.

– یعنی چی کار کنیم؟

– شما می‌تونید با واگذاری زمین‌هاتون به هم، در ازای گرفتن
قطعه‌ای دیگه، باغ‌هاتون رو یکپارچه کنید.

بین اهالی چند ثانیه سکوت برقرار شد، اما دوباره همه‌ه بلند شد
و یکی از میان جمعیت فریاد زد.

– نمی‌شه که باغ من از باغ همه‌ی روستا سرتره. هیچ‌وقت باغم
رو نمی‌دم.

بقیه نیز همین جمله را تکرار کردند و هریک مدعی شد کیفیت
باغ و زمینش از دیگری مطلوب‌تر است.

– ببینید، یه نقشه از باغ‌ها و زمین‌ها بکشید و تحویل من بدین.
یه فرد آگاه و معتمد از اهالی روستا معرفی کنید تا خیلی زود،
طی چند روز آینده، بیاد اداره. یه تقسیم‌بندی انجام می‌دیم، اگه
راضی بودین که چه بهتر، اگر نه، بازم تغییرش می‌دم. قول
می‌دم اجازه ندیم هیچ‌کدوم‌تون ضرر کنید.

بیان ساده و صمیمی‌اش باعث جلب‌اعتماد شد و اهالی روستا را
قانع کرد با این ایده موافقت کنند.

خسته از مسیر طولانی‌ای که در جاده سپری کرده بود، قبل از ورود به خانه، لبخندی روی لبش نشانده تا حس خستگی‌اش به بقیه‌ی اعضای خانواده سرایت نکند. سلام بلندی کرد و جواب مادرش را از آشپزخانه شنید. با صدای هلی‌کوپتروار پنکه حالش گرفته شد. گرمش بود و حس می‌کرد تنش بوی عرق و خاک گرفته است. دلش خوش بود با رسیدن به خانه و گرفتن دوش، حالش جا بیاید؛ اما این صدای هلی‌کوپتری، اعلان خبری بد می‌داد. با صدای بلندی گفت:

– باز آب قطع شد؟

اعظم ملاقه به دست، از آشپزخانه بیرون آمد.

– آره متأسفانه! خدا کنه زود بیاد! زیاد آب برنداشتم.

بدون اینکه لباس‌هایش را درآورد، به سمت پنکه رفت و روبه‌رویش نشست. باد پنکه گوشه‌ی پایین مانتویش را تکان داد. خم شد.

– هوا هم خیلی گرمه، این پنکه هم فقط شعاع یه‌متریش رو خنک می‌کنه.

مقنعه‌اش را از سر کشید. صورتش را درست روبه‌روی پنکه قرار داد و باد خنک، عرق سر و گردنش را خشک کرد.

– راستی مامان، عزیز کی می‌آد؟

– فکر کنم امشب بیاد.

دکمه‌های مانتویش را هم باز کرد.

– چرا این قدر دیر؟

– ترجیح می‌داد خونهی نوهش باشه، اما مثل اینکه با زن مرتضی بحث‌شون شده و امروز می‌آد اینجا.

– اونام که همیشه بحث می‌کنن.

– این بار سر دکتر رفتن بوده. بار قبل، زن مرتضی بردتش دکتر، اما الان نمی‌خواد باهاش بره.

– چرا؟

– گفته: «جلو دکتر آبرومو برده.»

نغمه خنده‌ی بلندی سر داد.

- حاضرم شرط ببندم یکی از اون جملات مثبت هیجدهش رو گفته.

- نغمه جان، عزیز زن ساده‌ایه، همه رو با سادگی خودش می‌سنجه. به خاطر سن و سالش نمی‌دونه هر حرفی رو نباید هرجایی بزنه، وگرنه مهربونیش زیانزد کل فامیله.

نگاهی به مادرش انداخت. عزیز، خاله‌ی مادر اعظم بود و بسیار مورد احترامش.

- می‌دونم مامان، شما که می‌دونید من چقدر عاشق عزیزم. اعظم با قدردانی به دخترش نگاه کرد. می‌دانست در هر شرایطی می‌تواند از او کمک بگیرد.

- نغمه جان، یه لطفی کن، خودت می‌دونی من نمی‌تونم با عزیز برم دکتر. نیما هم که سربه‌هواست و امیدی بهش نیست. باباتم فردا باید بره به یه همایش خوشنویسی و نیستش. اگه می‌شه، تو عزیز رو ببر دکتر.

- باشه، واسه من مسئله‌ای نیست مامان. مشتاقم هرچی زودتر این خاله‌خانم شما که عزیزکرده‌ی ماست، برسه و از خاطراتش

برامون بگه.

اعظم لبخندی به روی دخترش زد و به آشپزخانه برگشت. همیشه سپاسگزار خدا بود بابت قلب مهربانی که در وجود نغمه قرار داده بود.

با خبر آمدن عزیز، همگی به استقبالش رفتند. مرتضی -تنها نوهی عزیز- و همسرش -آذین- همراه عزیز آمده بودند. عزیز مثل همیشه چادرش را به پشت بسته و موقع راه رفتن هر دو دستش را به پشت برده بود. صورت سفیدش چروک زیادی داشت و گونه‌هایش به خاطر کهولت سن، آویزان بودند. کسی دقیقاً نمی‌دانست این زن که تمام سال‌های عمرش را در روستایی در حومه زندگی کرده است، چند سال سن دارد. پدرش معتقد بود هشتاد تا نود سالی سن دارد. البته ظاهر سرحال و قبراقی داشت و به سلامت جسمش هم اهمیت می‌داد. با همه سلام و احوالپرسی کرد و به ترتیب گونه‌هایشان را محکم و آبدار بوسید. نگاهی به اطراف انداخت و روی تخت چوبی گوشه‌ی حیاط نشست.

- هوا چقدر گرمه! انگار تو کوره‌ی جهنم.

- عزیز، بریم تو، جلو باد کولر خنک می شید.

عزیز اخمی تحویل نیما داد.

- خوبه خوبه... باد کولر چیه؟! برو یه لیوان شربت خاکشیر

درست کن بخورم، جیگرم حال بیاد.

نغمه لبخندی زد و با اشاره از نیما خواست زودتر برای عزیز

شربت درست کند. خودش هم کنار عزیز نشست.

- خوش اومدی عزیز!

اخم عزیز بیشتر شد و رو کرد سمت سیروس.

- سیروس، این دختر رو ندادی شوهر؟! من همسن این بودم،

احمدم وقت زن گرفتنش بود.

عزیز همیشه با دیدنش این حرف را می زد، اما نغمه هرگز حرفش

را به دل نمی گرفت. می دانست اگر از زبان کسی دیگر چنین

جمله ای بشنود، دلگیر خواهد شد. سیروس برای اینکه بحث را

عوض کند، کنار عزیز نشست و دست روی شانهاش گذاشت. عزیز

با تشر دستش را پس زد.

- مگه نمی‌دونی بدم می‌آد از این لوس بازیای شهری؟!

سیروس با خنده دستش را پس کشید.

- عزیز، حال تون چطوره؟ قلب تون اذیت می‌کنه؟

عزیز دستش را روی قلبش گذاشت.

- این قلب، بی‌مروت شده، وفاش رفته، درست نمی‌زنه. یه وقت

تند می‌زنه، یه وقت کند. خانم احمدلو گفت، برو شهر پیش یه متخصص خوب.

نغمه با لذت به عزیز خیره بود. می‌دانست خانم احمدلو -بھیار

روستا- را در حد پرستش دوست دارد و هر حرفی بزند، روی حرفش نه نمی‌آورد.

- اسم دکترتون چیه؟

- نمی‌دونم والا، از این اسمای عجب و جق داشت. آذین برام از

پیشش نوبت گرفته بود. حالا اون رو ولش کن، این گلوی من

سوخت، نمی‌شه زودتر شربت رو بیاری؟!

اعظم با دستپاچگی بلند شد.

- الان می رم می آرم.

- نه تو نرو. یه عمر بچه بزرگ کردی، زحمت شون رو کشیدی، بذار کار کنن؛ این جوری قدرت رو نمی دونن.
رو کرد سمت نغمه.

- تو برو ببین اون سربه هوا داره چی کار می کنه.

نغمه ساک عزیز را برداشت و وارد خانه شد. هم زمان نیما هم از آشپزخانه بیرون آمد و با لیوان شربت خاکشیر توی دستش، پوفی کشید.

- فکر کنم این مدت با عزیز برنامه ها داشته باشیم.

- سربه سرش بذاری، خودت می دونی! می دونی که مامان و بابا خیلی حساسن.

نیما چشمکی زد و درحالی که می خندید، به سمت حیاط رفت.
نغمه سری برایش تکان داد و راه کج کرد به سمت اتاقش. ساک را گوشه ای اتاق گذاشت و خواست در را ببندد، اما وسوسه شد اسم و آدرس مطب را نگاهی بیندازد. به سمت ساک رفت و زیپ کنارش را کشید. دفترچه را که برداشت و کارت ویزیت داخل آن

را بیرون کشید، لحظه‌ای به چشمانش شک کرد. دقیق‌تر به نام
دکتر خیره شد؛ اسم دکتر، قلبش را لرزاند. یخ‌زدگی تنش را حس
کرد. مات شده بود. کارت را روی میز دراور گذاشت و با
سردرگمی به چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش خیره شد. هوراد! این همه
پزشک متخصص قلب در این شهر بود، چرا آذین، هوراد را
انتخاب کرده بود؟!

با صدای در، سرش را بلند کرد. چهره‌ی آذین منزجرش کرد.
می‌دانست کارش از سر تعمد است. هر بار که می‌خواست با این
زن، مهربان باشد، کاری می‌کرد پشیمان شود.

– عزیزم، فردا کی عزیز رو می‌بره دکتر؟

درحالی‌که دستپاچه شده بود و تپش دیوانه‌وار قلبش به گوش
می‌رسید، از جا بلند شد.

– آدم جالبی هستین، کلی پزشک تو این شهر داره طبابت می‌کنه
و شما دقیقاً می‌رید «هوراد تدین» رو به‌عنوان پزشک عزیز
انتخاب می‌کنید!

آذین چینی به پیشانی راند.

– نغمه جان، تو که دختر بددلی نبودی! می‌دونی که عزیز واسه همه‌مون ارزشمنده...
بدون توجه به پوزخند نشسته روی لب نغمه، ادامه داد:

– از اونجایی که دکتر تدین جراح و متخصص قلبیه، منم ایشون رو انتخاب کردم. قلب عزیز اوضاع خوبی نداره، نیاز داره سریع‌تر عمل شه. دکتر تدین مناسب‌ترین گزینه برای انجام این عمله.

ناراحت بود از اوضاع پیش‌آمده، اما لحن دلسوزانه و توجیه قانع‌کننده‌ی آذین باعث شد تحت‌تأثیر قرار بگیرد. متأسف پرسید:
؟هدب شبلق عاضوا ردقنیا –

– آره، خیلی بده. می‌تونی دکترش رو عوض کنی. هر دکتر خوبی که گیر بیاری، باید چند ماه منتظر باشی که بهت نوبت بده. از طرفی نوبت هم که گرفتی، بازم این تکرار آزمایشا کلی طول می‌کشه. به‌هرحال میل خودته، نیت من رو بد برداشت نکن.

– منم مشکلی واسه رفتن پیش هوراد ندارم، نیت شما هم برام اهمیتی نداره، فقط خواستم بدونید احمق نیستم.

- منظورت چیه؟

- مهم نیست.

دفتربه را سر جایش گذاشت و بدون توجه به آذین، به حیاط رفت. حال غریبی داشت. قلب سنگین شده‌اش لحظه‌ای کند می‌زد و لحظه‌ای تند. حس‌های خوب و بد هم‌زمان به قلبش سرازیر شده بود. دلش تنگ بود و گرفته؛ درعین حال میل عجیبی داشت برای روبه‌رو شدن و دیدن هوراد...

کارت ویزیت را داخل کیفش مچاله کرد. عزیز داخل حیاط منتظرش بود، اما داشت این‌پا و آن‌پا می‌کرد. میلی او را سمت یادگاری‌های قدیمی می‌کشاند. روی زمین و مقابل دراور قهوه‌ای اتاقش زانو زد. کشویی را بیرون کشید و جعبه‌ی مرمر سفیدرنگی را که ته کشو جا خوش کرده بود، برداشت. پراسترس و با دستی لرزان قفل درب را باز کرد و نگاهش روی حلقه‌ی سفید ثابت ماند. دستی روی حلقه کشید و دوباره سر جایش گذاشت. زنجیر سفید بدش را برداشت و روبه‌رویش گرفت. پلاک زنجیر در هوا چرخ می‌خورد و هم‌زمان قلبش به تاپ‌تاپ افتاد. خاطرات پیش

چشمانش زنده می‌شد و نبضش کند و کندتر می‌زد. این زنجیر اولین بود. اولین تلنگری که شکل گرفت. اولین هدیه، اولین نشانه از عشق! زنجیر را توی دستش مشت کرد. نفسش تنگ شد و بغض مهمان دعوت‌نشده‌ی گلویش پیش آمد. هجوم اشک به چشمانش را حس کرد. پلک‌هایش را روی هم گذاشت تا سوزش چشمانش بیشتر از این آزاردهنده نباشد. پلاک و حلقه را دوباره داخل جعبه گذاشت و سر جایش برگرداند. با صدای مادرش تند از جا بلند شد. ترجیح می‌داد هیچ‌یک از اعضای خانواده‌ش فعلاً از هویت دکتر عزیز چیزی ندانند.

با دیدن نگار کنار بهادری اخم کرد. نگاه دقیقش به سرتاپای نگار، دخترک را معذب کرد. حضور بیماران اجازه نمی‌داد دلیل حضور نگار را بپرسد. باید بعد از ساعت کاری تکلیفش را مشخص می‌کرد. اخمش را شدیدتر کرد و وارد اتاق شد. بعد از تعویض لباس، برای آرامش خیال، چند بار مکعب روبیک را حل کرد و دوباره به هم ریخت. از کنار هم قرار گرفتن رنگ‌ها حس خوبی می‌گرفت، اما اینکه نمی‌توانست زمان حل مکعب را کمتر کند،

آزارش می داد. می توانست بفهمد این اعتیاد به مکعب، به معنی
وسواس فکری است که دچارش شده است؛ یک بیماری پنهان که
ریشه در روان به هم ریخته اش دارد. با صدای زنگ گوشی اش و
دیدن شماره‌ی خانه ارتباط را برقرار کرد.

– چی شده باز؟!

– سلام دکتر.

– بفرمایید بنفشه خانم!

بنفشه پرستار تمام وقت ترلان بود و مورد اعتماد کامل هوراد.

– دکتر، ترلان می خواد بره جشن تولد دوستش، خانم به آقافرارمز
اجازه دادن برسوونش، اما من گفتم تا شما اجازه ندین، نمی ذارم
بره.

– کار خوبی کردی. گوشی رو بده مامان.

در این فاصله‌ی زمانی، با شستش مکعب‌های ریز روبیک را
جابه جا کرد. چند ثانیه بعد، صدای مادرش را شنید و بعد از
مختصری احوالپرسی گفت:

- مامان، چرا به ترلان اجازه دادین بره به تولد؟

- هزار بار گفتم ترلان واسه من بچه‌ی هیربد نیست، چون خون اون زنیکه تو رگشه!

کلمه‌ی او را آن قدر با نفرت ادا کرد که هوراد هم چندشش شد، اما اجازه داد مادرش ادامه دهد.

- قبلاً هم گفتم، برام مهم نیست ترلان کجا می‌ره یا کجا می‌آد.

- ما چه بخوایم و چه نخوایم، این دختر، بچه‌ی هیربده. لطفاً بدون اجازه‌ی من ترلان رو راهی جایی نکنید!

فرحناز از همان ابتدا موضعش را درمورد ترلان مشخص کرده و وجود نوه‌اش را نادیده گرفته بود؛ با این حال، مثل همیشه به تصمیم‌های هوراد احترام گذاشت.

- باشه به فرامرز می‌گم لازم نیست برسونش... فقط به احترام خواسته‌ی تو.

برخلاف مادرش ترلان برای او مهم بود و نسبت به آینده‌اش وسواس داشت. گوشه‌ی را قطع کرد و منتظر ورود اولین بیمارش شد. هنوز اجازه‌ی ورود بیمار بعدی را نداده بود که دوباره

گوشی اش زنگ خورد.

صدای فین فین ترلان را تشخیص داشت و با تشر گفت:

- ترلان، چرا زنگ زدی؟!

- عمو، تو رو خدا بذار برم! قول می دم دیگه هیچی ازتون نخوام.
قول می دم دیگه کار بد نکنم.

لحن ملتمس ترلان کلافه اش کرد. ناخواسته دستش بالا آمد و روی قلبش نشست. درک نمی کرد چطور یک تکه سنگ هنوز هم گرم و سرد می شد و گزگز می کرد!

- من نمی دونم اونجایی که می ری چطور جاییه.

- خونهی آقای طلایی می رم. فرحناز چون می شناسه اونا رو.

اگر طلایی همانی بود که مادرش میشناخت، او هم آنها را میشناخت؛ اما باز هم نمی توانست اجازه بدهد به آن مهمانی برود که معلوم نبود مهمانانش چه کسانی هستند. همیشه نگران آیندهی ترلان بود. عشقی عمیق به این دختر برادرش داشت.

- عمو، همهی دوستانم هستن. اجازه بده لطفاً!

ترلان داشت زیادی سماجت می کرد. دستش روی رانش مشت شد. یاد قول امشبش به پژمان افتاد. قرار بود دیداری با شراره داشته باشد. پوفی کشید و با خشم گفت:

– با فرامرز می آیین مطب خودم، می برمت مهمونی.

ترلان از خوشحالی جیغی کشید و هوراد گوشه را قطع کرد.

دستی به گردنش کشید و کش و قوسی به بدنش داد. نگاهش به ترلان افتاد که روی صندلی آرام و بی صدا نشسته و نگاهش به نوک انگشتان پایش بود. اصلاً حوصله نداشت با او سروکله بزند. خودش را نفرین کرد که قول امشب را به او داد؛ اما حداقل بهانه‌ای می شد برای پشت گوش انداختن قرارش با پژمان.

– ترلان، برو تو اتاق کناری، به هیچی هم دست نزن.

ترلان آرام و سربه‌زیر از روی صندلی بلند شد و «چشم» گفت و به اتاق دیگری که داخل همین اتاق بود، رفت.

دکمه‌ی روی میزش را زد و اجازه‌ی ورود بیماری دیگر را صادر کرد. با دیدن چهره‌ی آشنای پیرزن، یک تای ابرویش بالا پرید.

همان پیرزنی بود که هفته‌ی پیش ویزیت کرده بود. جمله‌ی آن روز زن، باعث شده بود چهره و خاطره‌اش در ذهنش کاملاً ثبت شود. خواست نفس بلندی بکشد، اما دیدن فرد همراه پیرزن باعث شد برای چند ثانیه نفس کشیدن را فراموش کند. بدون لحظه‌ای پلک زدن نگاه دوخت به نغمه. نگاه نغمه نیز متقابلاً روی هوراد ثابت ماند. هر دو انگار در ماشین زمان ایستاده و در ثانیه بین گذشته و حال در سفر بودند. خاطرات یکی پس از دیگری مقابل چشمانشان رژه می‌رفت و هر دو مصرانه یاد آن روزها را پس می‌زدند.

داد از روزگاری که بی‌رحمانه بازی‌شان داده و بی‌رحمانه‌تر از کنار قلب و احساس درگیرشده‌شان گذشته بود و حالا در این جایگاه، دوباره روبه‌روی هم قرارشان داده بود تا با همه‌ی کنار آمدن‌هایشان، بازهم تن و روح‌شان بلرزد! کسی انگار قلب‌شان را توی مشت گرفته بود و داشت با قساوت فشار می‌داد. قفسه‌ی سینه‌ی هر دو در حال بالا و پایین شدن بود. نفس کشیدن برای هر دو سخت و ضربان قلب‌شان ناهماهنگ‌تر شده بود. نغمه متوجه شد گذر زمان، مرد روزهای گذشته‌اش را اخم‌تر کرده

است، اما همین ابروهای گره خورده و درهم چیزی از جذابیتش کم نکرده بود و چند تار موی سفیدی که در شقیقه اش خودنمایی می کرد، پخته ترش کرده بود. قلبش می سوخت و دردش هر لحظه بیشتر می شد. هنوز نگاه مغرور هوراد، با وجود سرد بودن، حالتی داشت برای شیفته کردن نغمه! حسرت در نگاه هر دو نمایان بود. دلش می خواست داد بزند گذر زمان و روزهای رفته را چه کسی برمی گرداند؟! شادی آن روزها و لبخندی که روی لب های همه بود، چطور جبران می شود؟! حتی هوراد مغرور هم خندیدن را یاد گرفته بود... زمانه چه کرده بود با عشقی که شعله هایش تازه گر گرفته بود؟! کدام سیل روزگار داوطلب شده بود تا خاموش کند این آتش شعله ور را؟!

نیا. شندمآ زا دش نامیشپ هاتوک یا هظحل یارب و تسب کلپ
هظحلره درکیم سح. دوب شروصت زا رت تخس، بیورردور
شلداعت، درکیمن ظفح ار شدوخ رگا. دوشیم ادج نت زا شحور
ادج لاح رد شبلق دروخب مسق دوب رضاح. دادیم تسد زا مه ار
تسد ات درک عمج مهرد ار شناتشگنا. تساهنیس ی هسفق زاندم
هظحلره شبلق. دنکن شیاوسر، تشاد هک یشزرل اب شاهدش تشم

لمع لبق زا رترایشوه شاهتفخ ساسحا مامت و دشیم رترارقیب
!سیسخ هچ شیاوه و دوب گنت هچ قاتا یاضف .درکیم

چه کسی گفته بود دوری، عادت می آورد و گذر زمان حلال
مصیبت هاست؟! هیچ چیز عوض نشده بود، نه تا زمانی که قلبش
از دیدن این مرد، دیوانه وار به تپش می افتاد.

– وای وای خدایا! همه رو به راه راست هدایت کن... عقل بکوب
تو سر این مردم! زهره م ترکید، آخه دختر، نمی شد عین آدم از
پله ها بیایم؟! این یهو روشن شد تکون خورد قلب من بدتر شد.
خونه ی مرتضی هم ازشون هست، من که سوار نمی شم. اون بارم
به آذین گفتم، سوار نمی شم، اونم مجبوری با پله اومد، پله که
بهتره.

اعتراض عزیز باعث شد نگاهشان از هم فاصله بگیرد و خاطرات
گذشته، پس زده شود. هر دو پرت شدند از گودال زمانه به دنیای
حال. نغمه آرام به سمت عزیز رفت.

– عزیز، الان که بهترین، بشینید که معاینه شید.

صدای لرزانش انگار از چاهی عمیق شنیده می شد. یاد ترس عزیز

هنگام سوار شدن به آسانسور افتاد. لبخند کم‌جانی روی لبش شکل گرفت. عزیز به‌زور وارد آسانسور شد. تمام طول مسیر را به نغمه چسبیده و صلوات فرستاده و بسم‌الله گفته بود. حرف عزیز هوراد را هم متوجه موقعیت خود کرد. خودکار روی میز را برداشت و رو کرد سمت عزیز.

– آزمایشایی رو که گفتم، انجام دادین؟

صدای هوراد هم خش‌دار و گرفته بود. سر عزیز به سمت نغمه چرخید.

– ببین، این چی می‌گه!

به کار بردن کلمه‌ی «این» برای شخصی چون هوراد خنده‌دار بود. غرور هوراد را می‌شناخت، شک نداشت گذر زمان، چیزی از آن غرور را کم نکرده است. به آرامی به سمت میز هوراد رفت و دستش را داخل کیف کرد و دفترچه و برگه‌های آزمایش را بیرون کشید.

بعد از پنج سال این نزدیک‌ترین فاصله‌ای بود که با هوراد داشت. نفسش را حبس کرد و روی صندلی روبه‌روی میز برگشت. هوراد

با تظاهر به خونسردی عینکش را به چشم زد و برگه‌ها را زیر و رو کرد و با دقت از نظر گذراند.

– اوضاع قلبم داغونه دکتر؟

سرش را بالا آورد و سری تکان داد.

– نه، قلب‌تون مشکل خاصی نداره.

– چطور می‌شه؟ پس حال خرابم دلیلش چیه؟ نکنه تو هم از این دکتر بی‌سوادایی!

نغمه پلک بست از ترس عصبانیتِ هوراد، اما برعکس تصورش هوراد با طمأنینه گفت:

– والا بدن‌تون از بدن منم سالم‌تره!

– پس چی که سالم‌تره، من تو هوای سالم بزرگ شدم. روغن محلی خوردم و غذای طبیعی نه مثل شماها که از این غذاهای آشغال و دود ماشین می‌خورین.

نغمه از ترس اینکه عزیز حرف نامناسب دیگری بزند، با اینکه مردد بود به چه نامی صدایش بزند، تند گفت:

- پس مشکل شون چیه؟

هوراد کوتاه خیره شد به نغمه. نغمه‌ای که با همه‌ی تلاشش نتوانسته بود لرزش صدایش را کنترل کند. چه جبری داشت زمانه که هر دو را مجبور می‌کرد غریبانه باهم رفتار کنند!

نگاهی دیگر به چهره‌ی عزیز و آزمایش‌ها انداخت.

- مشکل خاصی ندارن، جزیه اختلال ریتمی در ناحیه‌ی دهلیز!

ابروی نغمه بالا پرید و زیر لب زمزمه کرد: «یه اختلال دهلیزی!

پس عمل وحشتناک و غیره، ساخته‌ی ذهن آذین بود!»

نفس آرامی کشید، ریتم قلبش منظم‌تر شد. پنج سال گذشته بود و حالا بعد از پنج سال و یک دیدار غیرمنتظره، ضعیف عمل کرده بود، اما نباید به ضعفش ادامه می‌داد.

- یعنی مشکل خاصی نیست؟

لحنش طبیعی‌تر شده بود.

- با دارو درمان می‌شه. بیشتر به رعایت کردن خودشون بستگی

داره، ضمن در نظر گرفتن سن شون.

چقدر رسمی حرف می‌زد! اما نمی‌توانست ادعا کند فرق کرده است؛ قبلاً هم همین قدر رسمی و جدی بود.

– خطرناک که نیست!

نگران پرسید و هوراد جنس این نگرانی‌هایش را می‌شناخت.
– نه.

کوتاه گفت و سرد.

بعد از یادداشت داروها، دفترچه را بست و گوشه‌ی میز گذاشت. نغمه دوباره بلند شد و این بار محکم قدم برداشت که لرزش پاهایش حس نشود. نگاه هوراد کوتاه روی دست‌هایش نشست؛ ظریف بود و سفید.

نغمه دفترچه را برداشت و به سمت عزیز رفت.

– بریم عزیزجون.

– تموم شد؟! خوب نشدم که هنوز!

– داروهاتون رو بخورید، خوب می‌شین.

عزیز ناراضی از جا بلند شد. نغمه راهنمایی کرد جلوتر حرکت

کند. لحظه‌ی آخر و قبل از خروج، دلش می‌خواست یک بار دیگر
چهره‌ی هوراد را از نظر بگذراند، اما با شنیدن صدای دختر بچه‌ای
درست پشت سرش، دستش روی دستگیره‌ی در ثابت ماند و تمام
بدنش به سرعت به عقب برگشت.

– عمو، داره دیر می‌شه، کی بریم؟

دخترک لباس بالرین زیبایی به تن داشت و موهایش روی
شانه‌هایش آویزان بود. تل صورتی زیبایی هم به موهایش وصل
بود. قلبش تکان سختی خورد.

– برو توی اتاق و تا نگفتم، بیرون نیا!

تشر هوراد در کنار لحن عصبی‌اش باعث شد دخترک زود به اتاق
پناه ببرد. نغمه فرصت نکرد چهره‌اش را درست تحلیل کند.
بی‌اراده لبخندی روی لبش نشست و اشتیاقی برای در آغوش
کشیدن دخترک؛ اما به دل مشتاقش نهیب زد. از اتاق خارج شد تا
هوراد بماند و نگاه خیره‌اش به در و خاطراتی از گذشته که در
سرش رژه می‌رفت.
